



مهناز آهوان



صفورا

بهار امسال با سال‌های پیش فرق داره؛ مرتب بارون میباره میشه گفت هر روز. به شدت می‌بارید. مادرم باعجله لباس‌ها رو از روی بند جمع کرد و به اتاق آورد. ماهور و آتریسا به‌تازگی دارن بارون رو تجربه می‌کنند. اونا از من خواستن که لباساشون رو ببوشونم تا بتونن توی حیاط برن. مادرم خیلی مواظب بچه‌هاست؛ اومد جلو: وروجکای ماما! قراره برید بارون رو تماشا کنید؟ بچه‌ها با هم گفتن: آره، ماما جون! مادرم چترش رو آورد و اونا رو به حیاط برد.

حسابی می‌بارید... حیاط خونه مادرم پر از گل و گیاهه. مادرم مدام می‌گفت: خدایا! شکر، برکت به بارش بارونت. چند دقیقه گذشت... دیدم بچه‌ها دو تا گلدون خالی رو از گوشه حیاط برداشتن که پر از آب بارون شده بود و با همراهی مادرم که چتر رو روی سرشون گرفته میبرن به سمت ایوون. صدا زد: ماهور! آتریسا! ماما دارین چیکار می‌کنین؟ بچه‌ها گفتن: میخوایم به گلدونا آب بدیم، تنشنونه. لبخندی زد و ته دلم خوشحال شدم و خدا رو شکر کردم که کوچولوهام اینقدر مهربونن؛ اونا هوای گلدونای توی ایوون رو که بارون پیشون نمی‌خورد داشتن.



مریم نظیری

فکرش ره‌ایم نمی‌کرد. وقتی دخترم دو ساله می‌شد؛ آنقدر شیرین و دوست‌داشتنی بود که نمی‌توانستم لحظه‌ای از او دور بمانم و تنهاش بگذارم. هم دوستش داشتم و هم می‌خواستم بیشتر مراقبش باشم که خدایی ناکرده اتفاقی برایش نیفتد. نمی‌دانم شاید بیشتر به خاطر خودم بود که بدون دختر کوچولویم زندگی برابم سخت و غیرممکن می‌شد. بارها اتفاق افتاده، وقتی دخترم را در آغوش داشتم به قاب عکسش زل می‌زدم و می‌گفتم: بابا! منم همسن پانیسا بودم که تو گذاشتی و رفتی و دیگه برنگشتی؛ یعنی برگشتی اما با قلبی که خشم دشمن اون رو پاره پاره کرده بود که من دیگه نداشته باشمت؛ و هر بار پدر در جوابم لبخند زد و هیچ نگفت. معنی سکوتش را می‌شد فهمید. پدرم آدم خودخواهی نمی‌توانست باشد؛ او مرا به خدایی بخشیده بود که به او تعلق داشتم و تنها خاطره‌ای از لبخند کودکانه‌ام را با خودش برد و رفت تا شلمچه جان بگیرد. تا کربلای ۴ مرد میدان داشته باشد. تا صورت دشمن به خاک مالیده شود و تا همیشه خونش در شاه‌رگ سرزمینش جریان داشته باشد و وطنش زنده بماند.



غزل سفلیان

پشمالو و کلاف کاموای مادر بزرگ
در یک روستای سرسبز و زیبا مادر بزرگی مهربان با گریه‌اش زندگی می‌کرد که اسم اون گریه بانمک پشمالو بود. پشمالو بازی با کاموا را خیلی دوست داشت و مادر بزرگ هم در زمستان برای خودش و پشمالو کلاه و شال گردن‌های رنگی می‌بافت. یک روز که مادر بزرگ از خواب بیدار شد دید که کاموای آبی‌رنگش نیست و هر چه گشت آن را پیدا نکرد، صبح روز بعد مادر بزرگ که دیگر بی‌خیال کاموا شده بود داشت در حیاط خانه به گل‌های شمع‌دانی آب می‌داد که یک‌دفعه چشمش به نخ‌هایی آبی‌رنگ روی تنه درخت افتاد که بچه گنجشک‌ها روی آن بازی می‌کردند. وقتی خوب دقت کرد دید که همان کاموای آبی‌رنگ گمشده‌اش است. پیش خودش گفت: کی میتونه این کار رو کرده باشه؟ پشمالو یک نگاه مظلومانه به مادر بزرگ کرد و مادر بزرگ فهمید که گریه ملوسش کاموا را به بچه گنجشک‌ها داده تا لانه بسازند و سرما نخورند. مادر بزرگ اشک از گوشه چشم‌هایش چکید و پشمالو را محکم به بغل گرفت و بوسید. چند روز بعد مادر بزرگ با پشمالو لباس‌های کاموایی‌شان را پوشیدند سوار کالسکه شدند و به شهر رفتند. مادر بزرگ در بازارچه کاموایی خوش‌رنگ خرید و برای پشمالو شال گردن زیبایی بافت.



سیده کورچی

اردیبهشت به نیمه می‌رسید و اهواز در تب جنگ همچنان می‌سوخت. بهار؛ خزان گل‌ریزانی داشت که بیاویبین. فوج فوج کبوتر، آسمان را به مقصد نور و روشنی پیش می‌رفت. مادر به کودکش شعر بازگشت یاد می‌داد که درد دوری پدر را در قلب‌های کوچکشان دوام بیاورند. جنگ به روزهای پایانی‌اش نزدیک می‌شد و امید بازگشت در دل‌ها جان تازه‌ای می‌گرفت که ناگاه گردباد حادثه رؤیاهامان را به هم ریخت. گلوله‌های سربی خونش را به زمین چکاندند و او که مهربان‌ترین پدر دنیا بود؛ آسمان را اوج گرفت.



حدیث سجادی‌منش

نصفه نیمه
پرنسا کوچولو علاقه زیادی به نقاشی داشت و اکثر وقتش را صرف کشیدن نقاشی می‌کرد. یک روز عصر پرنسا در گوشه‌ای از حیاط خانه بوم نقاشی را روی پایه‌اش گذاشت و شروع به کشیدن کرد. کلبه چوبی زیبایی را در دل جنگلی سرسبز کشید. رودخانه و ماهیان قرمزی که در آن مشغول شنا بودند. گل‌ها و بوته‌های علف را نیز بر لب رودخانه کشید و رفت سر وقت کشیدن یک خرگوش زبل، هنوز کشیدن خرگوش تمام نشده بود که باران شروع به باریدن کرد. پرنسا که هنوز دهان و سبیل‌های خرگوش را تمام نکرده بود وسایل نقاشی‌اش را جمع کرد و به داخل اتاق برد و گوشه‌ای گذاشت تا سر فرصت نقاشی را تمام کند. ماهی‌ها نگاهی به خرگوش بی‌دهان و سبیل کردند و زیر لب گفتند: اینو نگاه کن! خرگوش نصفه نیمه و بعد با هم زدند زیر خنده. خرگوش کوچولو خیلی ناراحت شد اما نمی‌توانست چیزی بگوید چون هنوز پرنسا برایش دهان نکشیده بود. چند روز گذشت تا هوا آفتابی شد و پرنسا به این فکر افتاد که تابلو نقاشی‌اش را کامل کند. او برای خرگوش کوچولویش دهان و چند سبیل بلند کشید. خرگوش جستی زد و به ماهیان رودخانه گفت: آهای! ماهی‌ها! حالا اگه راست می‌گید بیان بیرون و منو مسخره کنین تا با دندونای تیزم به لقمتون کنم. ماهی‌ها از ترس سرشان را از آب بیرون نمی‌آوردند. چند روز گذشت که دوباره خرگوش کوچولو به سراغشان آمد و گفت: آهای! ماهی‌ها! دیگه وقتشه بیان بیرون، من که ماهی نمی‌خورم. فقط خواستم ادبتون کرده باشم که دیگه کسی رو مسخره نکنین. ماهی‌ها سرشان را از آب بیرون آوردند و از خرگوش کوچولو معذرت‌خواهی کردند و با هم دوست شدند. پرنسا وقتی رنگ‌های تابلوی نقاشی‌اش خوب خشک شد؛ آن را به دیوار اتاقش آویزان کرد و هر روز به آن سری می‌زد و به ماهی‌ها و خرگوش کوچولو سلام می‌کرد.

قدرت عشق
امروز وقتی به‌صورت دختر کوچولویی که در گهواره‌اش آرام خوابیده بود نگاه کردم؛ خاطرات زیادی در ذهنم مرور شد. دخترم سارینا یک‌ساله شده. من و پدرش خیلی خوشحالیم و از خداوند سپاسگزاریم. از وقتی خانواده ما سه نفره شده؛ زحمت من و همسرم زیادتر شده اما انگار نیروی فوق‌العاده‌ای به ما داده شده تا بتوانیم خوب از پس کارهایمان بر بیاییم که مهم‌ترین مراقبت و نگهداری از دخترمان و تلاش برای تربیت یک انسان خوب است. امروز راز بزرگی را کشف کردم، رازی که همیشه جلوی چشمانم بود و من آن را نمی‌دیدم و شاید کمتر متوجه‌اش بودم. روبروی آینه ایستاده و خوب به خودم نگاه می‌کنم، در دهه سوم زندگی هستم. چقدر زود گذشت؛ انگار همین دیروز بود که مادرم دستان کوچکم را در دست گرفته بود و به مدرسه می‌برد. روزی که برای اولین بار از عروسکم جدا شدم، او را در خانه تنها گذاشتم و به جای کتاب‌هایم را در آغوش گرفتم تا رشد کنم و به کشف جهان اطرافم بپردازم. حالا تحصیلاتم تمام شده؛ تشکیل خانواده داده و ملایر شده‌ام؛ اما امروز به مسئله مهم‌تری پی برده‌ام؛ کشف خودم و دنیای درونم. زنی که در من زندگی می‌کند یا بهتر است بگویم همان دختر کوچولو که عروسک‌هایش را خیلی دوست دارد؛ امروز یک دختر جایگزین عروسکش شده که همان عشق و احساس مسئولیت داتی را می‌طلبد. امروز به قدرتی وصف‌ناشدنی در درونم پی بردم که از عشق سرچشمه می‌گیرد. عشقی که انتهای برایش تعریف نشده و ریشه در وجودی جاودانه و الهی دارد. عشقی که سرمنشأ زندگی‌ست. همان عشقی که ملایر و پدرم خستگی‌ناپذیر فرزندانمان را بی‌هیچ توفی بزرگ و تقدیم دنیا کردند و حالا هرکدام از ما جامی از آن عشق را نوشیده و فرزندانمان را با قدرت آن بزرگ می‌کنیم. امروز در جشن تولد یک‌سالگی دخترم؛ به شکل تازه‌تری به مادر و پدرم نگاه کردم و لابه‌لای چین‌خوردگی‌های چهره‌شان زندگی عاشقانه‌ای را دیدم و دریافتم بیشتر از همیشه این دو فرشته مهربان را دوست دارم.



ندا یوسفی

ندا یوسفی
صحت کتم و بهش بگم طرز برخوردش درست نیست که آقا عبدالله پیرمردی که موهای بهم ریخته و سبیل کلفتی داشت و پای راستش معیوب بود و چشم راستش کور و همیشه ده‌پانزده متری دورتر از حافظه‌ی روی چهارپایه‌ای می‌نشست و پای عمایش را دراز می‌کرد و فال می‌فروخت صدا زد: فال حافظ، خانم نیت کن فال بخر.

گره‌های دانشکده علوم
ساعت ده شب بود مثل شب‌های پیش، هنوز چند تا کتاب روی دستم مونده بود از باغ ملی به‌طرف حافظیه رفتم. با خودم گفتم: شاید مسافری که برای زیارت اومدن کتابمو بخرن. نگیان در آرامگاه اون شب مرد میانسالی که موهای وسط سرش ریخته بود و صورت کوسه‌اش باعث شده بود که عیوسی و خشونت چهره‌اش بیشتر نمایان بشه با صدایی خشن طوری که انگار حافظ پدر بزرگش بوده صدا زد: خانم! کجا؟ برگرد! کتاب فروختن تو آرامگاه جرمه. گفتم: کتاب فروشی جرمه؟ _ بله خانم جرمه! _ پس اون غرقه‌هایی که تو آرامگاه کتاب می‌فروشون همگی مجرم‌ن؟ _ خانم برو کنار تا زنگ نزدم به انتظامات؛ اون غرقه‌ها رو رهن کردن، مجوز دارن. _ بین آقا من به پول این کتاب‌ها نیاز دارم. مواد مخدر که نمی‌فروشتم کتاب هم به محصول فرهنگیه. _ ببر جای دیگه بفروش. _ خوب اینجا شاید چند تا اهل کتاب پیدا بشه؟ لطفاً با عصیانیت گفت: برو کنار خانم! برا من صغری کبری نیچن. دیدم فایده نداره، از پله‌ها پایین اومدم و به‌طرف ادبیات روانه شدم. هنوز فاطمه خانم زن کوتاه قد ظریفی که چادر کهنه سیاهش را به دور خودش محکم می‌پیچید و برای یکی از این موسسه‌های خیره کمک جمع می‌کرد دفترچه فیش خیره‌ی تو دستش بود؛ چون شب بود منو نشناخت. اومد جلو گفت: لطفاً به بچه‌های نیازمند کمک کنین؛ با تمام خستگی لبخند زد و گفتم: عزیزم. برگشت منو بغل کرد و گفت: وای نشناختم. دو سه سالی بود می‌شناختمش؛ شوهرش فوت کرده و پنج تا بچه قد و نیم قد داره، یه خونه قدیمی شهرک سعدی اجاره کرده و از پس زندگیش برنمیاد. خیره هم بهش درصدی حقوق می‌ده یعنی اگه نتونه کمک جمع کنه حقوقی هم نداره شب دست خالی باید بره خونه. نمیدونم این چه‌هاش نمی‌بینه؟ امشب هم خیلی در هم بود با دیدن من و کتاب‌هام انرژی گرفت. خیلی داغون بودم اما سعی کردم با خنده ازش خداحافظی کنم. برگشت طرف زن شیک‌پوشی که مانند بلند زرد رنگی پوشیده بود و رنگ موهایش را با رنگ مانتوش ست کرده بود گفت: لطفاً به بچه‌های نیازمند کمک کنین. داشتم دور می‌شدم که صدای اون زن رو شنیدم: برو کنار خانم! هر جا با میداری از این گداگشنه‌ها زیادن؛ نمیدونم چرا شهرداری جمعشون نمیکنه؟! دلم برای فاطمه سوخت بر گشتم ببینم چی شده؟ که زن شیک‌پوش غرغرکنان از کنارم رد شد. دنبالش راه افتادم که یه جوری که ناراحت نشه باهاش



شاهدخت روستایی فارسی

شاهدخت روستایی فارسی
صحت کتم و بهش بگم طرز برخوردش درست نیست که آقا عبدالله پیرمردی که موهای بهم ریخته و سبیل کلفتی داشت و پای راستش معیوب بود و چشم راستش کور و همیشه ده‌پانزده متری دورتر از حافظه‌ی روی چهارپایه‌ای می‌نشست و پای عمایش را دراز می‌کرد و فال می‌فروخت صدا زد: فال حافظ، خانم نیت کن فال بخر.



منتظر داستان و اشعار شما هستیم

